شهرآرا
روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
مدیرمسئول: سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹
SHAHRARANEWS.IR
۲شنبه
سال هفدهم
۴ خرداد ۱۴۰۵
۰۸ ذی‌الحجه ۱۴۴۷
شماره ۴۷۶۹
Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir
سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید
میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۲۸:۳۰	غروب آفتاب ۱۸:۳۸:۳۷	اذان مغرب ۱۸:۵۹:۲۱	
نیمه شب شرعی ۲۲:۳۶:۵۷	اذان صبح فردا ۰۲:۳۵:۱۶	طلوع آفتاب فردا ۰۴:۱۸:۲۳	

امام علی (ع):

ستون دین، پارسایی و تباهی دین، در طمع است.

بحار الأنوار: ۷۸ / ۸۹ / ۹۳

ایران مبعوث

من مبعوث شدم یا دیگری؟

مرتضی درخشان
نویسنده و روزنامه نگار

احتمالا شما هم این داستان را شنیده‌اید که خداوند به موسی کلیم ا... امر فرمود که وقتی به کوه تور می رود یک موجود پست تر از خود را نیز با خود همراه کند، امتحانی که خداوند متعال پیش پای نبی خود گذاشت. نبی خدا به دنبال کسی می‌گشت که پست تر باشد، پس هر مخلوقی را که به ذهنش می رسید یک بار با چشم دیگری می دید و باز هم شک می کرد که او بالاتر است یا خودش! دست آخر این کنکاش به سگی ختم شد، سگی بیمار و آواره که صورت زشتی هم داشت، سگی ولگرد که در نگاه اول به نظر می رسید پاسخ سؤال باشد. قلاده سگ را گرفت و به سمت کوه تور حرکت کرد. در راه اما باز هم شک کرد و به خود نهیب زد که این سگ هم خلقت خداست. با خود گفت تو که از باطن او خبر نداری. توبه کرد. قلاده سگ را رها کرد و از معرفی آن سگ به خداوند متعال منصرف شد.

در ادامه این داستان خداوند متعال از نبی خود پرسید که چه شد؟ و موسی کلیم ا... ماجرا را شرح داد. خداوند او را خطاب کرد که اگر آن سگ را آورده بودی نامت از میان انبیا حذف می شد. من سررشته ای از تاریخ ادیان ندارم، این ماجرا هم شاید سندی نداشته باشد، شاید ذوقی باشد و حکایتی ساخته ذهن یک داستان سرا باشد، اولین بار این داستان را از لسان حجه الاسلام والمسلمین فرحزاد شنیدم و فکرم را مشغول کرد. حالا این روزها به این فکر می کنم که اگر داستان موسی کلیم ا... و آن سگ ولگرد واقعیت نداشته باشد هم ارزش فکر کردن دارد. این روزها همه داریم از مردم مبعوث شده صحبت می کنیم، از مردمی که به واسطه خون رهبرشان رسولانی خیابانگرد شده اند و سنگری را فتح کرده اند که توی مخیله هیچ‌کس نمی‌گنجید بیش از ۸۰ شبانه روز آن را حفظ کنند. به خودم فکر می کنم، به اینکه بعثت برای من شروع شده است یا نه؟

به اینکه من رسول مبعوث شده هستم یا آن کسی که کنار دست من پرچم به دست ایستاده است و نام وطنش را صدا می زند؟ کلاهم را قاضی می کنم و از خودم می پرسم که اصلا بعثت اندازه دهان من هست یا مربوط به آدم های دیگر است؟ از خودم می پرسم چقدر تغییر کرده ام؟ کدام وحی به من نازل شده؟ من که همیشه از محرم و صفر گرفته تا روز قدس و بیست و دوم بهمن توی خیابان بوده ام، من که ساکن همین میادین بوده ام مبعوث شدم یا آن دختری که کم‌کم دارد به احترام رهبر شهیدش چفیه را به جای دور گردن دور سرش می بندد؟ من مبعوث شده ام یا آن پیرمردی که از اروپا برگشته تا در خانه اش زندگی کند یا بمیرد؟ من مبعوث شده ام یا آن زوجی که توی میدان و با میهمانانی که تا دیروز نمی شناختند عروسی گرفتند؟

من حتی نمی توانم توی خیابان سگی ولگرد را پیدا کنم که مطمئن باشم از خودم کمتر است! نه، بعثت برای دهان تمام ما بزرگ است، بعثت یک تحول عمیق است که مال هیچ یک از ما نیست، بعثت مال تمام مردم در کنار هم است، مال تمام مردمی که هر طرف نگاه می کنند و هر کسی را می بینند او را بلند قامت تر از خودشان می یابند، بعثت مال تمام مردم ایران است، در حالی که هیچ بنده ای نباید به خودش بگیرد، وگرنه نامش از بین انبیا خط خواهد خورد.

روایت اول

آرامش دست ساز

روایتی شخصی از نسخه های کوچک بقا در روزهایی که از سرمی گذرانیم

مریم شیعه زاده| هیچ وقت عبارت «همان آدم قبل نشدن» را نفهمیدم. ما هیچ وقت قرار نبود، همان آدم قبل شویم. وقتی اتفاقی سرزده از راه می رسد و جان سالم از آن به درمی بریم، چرا باید به همان آدم گیج و گنگ سابق تبدیل شویم؟ چرا نباید از نسخه جدید خودمان که یک تجربه، هرچند ناخوشایند به تجربه هایش اضافه شده است، استقبال کنیم و خود خسته و کلافه مان را بپذیریم؟ ما قرار نبود به همان آدم قبل تبدیل شویم و اگر این طور برایمان جاافتاده است، اشتباه کرده ایم. ماهر روز در تجربه های خوب و بد ریشه می دوانیم و چرا باید با تبر به جان این ریشه ها بیفتیم؟ روزهای جنگ و آتش بس، روزهای عجیبی است.

روزهایی است که اضطراب با تو هم خانه است و هرازگاهی در تاریکی کنارت می نشیند، دست می‌گذارد روی شانه ات و دریچه ای تازه از زندگی رانشانت می دهد. دلم برای روزهای قبل از جنگ تنگ است، اما هیچ وقت توی دلم آرزو نمی کنم ای کاش همان آدم قبل شوم. امروز وقتی دست اضطراب روی شانه ام است، من هم دستم را به دستش می دهم و بعد صبحمان را باهم شب می‌کنیم. نه نادیده اش می‌گیرم و نه با قرص های رنگارنگ، سرکوبش می کنم. سعی می کنم با دمنوش های آرام بخش از او استقبال کنم و کمتر اجازه نوشیدن قهوه به او بدهم. هرکدام از ما یک جور به استقبال اضطراب می رویم. ما نسخه های شخصی خودمان را می پیچیم. نسخه هایی که نه قرار است به کار بقیه بیایند و نه اصلا قرار است منطقی به نظر برسند. می‌گفت: مادرم معتقد است از وقتی کاکتوس کنار مودم اینترنت می‌گذارد، سردردهایش بهتر شده است و نمی دانم چطور به او ثابت کنم هیچ ربطی به هم ندارند. قرار نیست چیزی را به هم ثابت کنیم. تا وقتی که این تلقین ها، شکل و شمایل خرافه و جادو به خود نگیرند و به کسی آسیب نزنند، برای افراد کارکرد دارند. سردرد یک مادر را خوب می کنند. نیازی نیست به آن مادر اثبات کنیم، در اشتباه است. نسخه های اضطراب هم از همین جنس هستند، مثلا وقتی به شما می‌گویم هر روز دوش می‌گیرم یا هر روز به یک نفر که مدت هاست از او سراغی نگرفته ام، پیام می دهم؛ شاید به نظرتان برای کنترل اضطراب مسخره به نظر برسد، اما من از این قدم های کوچک نتیجه می‌گیرم. کار می‌کنم، کتاب می خوانم، سریال می بینم و به جای قرمه سبزی و دیزی، غذاهای مدیترانه ای جدید آماده می‌کنم. جنگ تحمیلی دوازده روزه، اولین رویارویی من با جنگ بود. اضطراب این جنگ را با هیچ اضطراب دیگری نمی توانم مقایسه کنم. روزهای اول گیج و سردرگم دور خودم می چرخیدم و احساس می‌کردم زندگی تمام شده است. از خیابان وحشت داشتم و خانه شبیه به پناهگاه بود. خسته شدم.

از حال بد ممتد و ناامیدی و بی عملی عجیب خسته شدم. یک روز صبح لپ تاپ را زیر بغلم زدم و خودم را به یکی از کافه های شلوغ شهر رساندم. لپ تاپ را باز کردم تا شب، همان جا نشستم و کارهای عقب افتاده ام را انجام دادم. نکته این نسخه در منو کافی شاپ و انجام کارهای همیشگی نبود، نکته اینجا بود که تماشای آدم ها حین زندگی عادی حالم را خوب می‌کرد. وقتی مردم را توی خیابان می دیدم که رانندگی می‌کنند، قدم می زنند، کیسه های میوه را به خانه می برند و توی کافه با رفقا جمع می شوند، دوپامین* روی سلول های مغزم سر می خورد و سروتونین* به گوشه وکنار جمجمه ام می پاشید و اکسی تونین* ها از کول هم بالا می رفتند و من با لبخندی محو به دنیای آرام این بیرون خیره می ماندم. این نسخه را برای این روزها هم نگه داشته ام، شب ها هرچند خسته و کم حال؛ باز با همسرم دوتایی از خانه بیرون می زنیم و بالا تا پایین خیابان وکیل آباد را با گام هایمان فتح می‌کنیم. خیلی از شب ها آدم های تکراری می بینیم. انگار که این نسخه، کمی عمومی تر از نسخه های دیگر باشد.

شبی که با یک خبر اشک ریختم و شبی که صداهای ترسناک شنیدم جلوی چشم هایم می‌آید و سروکله اضطراب دوباره پیدا می شود. از اضطراب راه فراری نیست اما نسخه های شخصی آن را قابل تحمل تر می‌کنند. می‌گفت: هر شب یک ساعت قبل از خواب، گوشی را کنار می‌گذارم و رفیقش می‌گفت: دوباره ورزش را شروع کرده ام.

باید شروع کنیم. شروع کنیم به ساختن عادت های تازه، وقتی که دست اضطراب روی شانه مان است و دست ما دور کمرش. عادت هایی که در دل بحران ساخته می شوند، عادت های نجات بخش فردا هستند.

*هرمون های شادی آور

چهره

محمد عنبرسوز
روزنامه نگار

قهرمان نچسب

درباره میکل آرتتا و نقش کاریزما در معادلات نوین فوتبال

آرسنال به بیش از دو دهه ناکامی پایان داد و بالاخره لیگ برتر را فتح کرد. در حالی که فقط یک بازی تا فتح همزمان لیگ قهرمانان فاصله دارد. با این حال، سرمربی توپچی ها به اندازه دستاوردهایش مورد ستایش رسانه ها و افکار عمومی قرار نمی‌گیرد و اکنون نامش برای قبول هدایت هیچ تیم بزرگی مطرح نیست.

بازیگر آماتور

میکل آرتتا، سرمربی آرسنال، ذاتا چهره جذابی نیست و تقریبا هیچ تسلطی به فرمول جادویی سرمربی – هنرپیشه ندارد. واقعیت این است که مربیگری در فوتبال امروز دنیا، همان قدر که فهم تاکتیکی، مدیریت رختکن و قدرت کوچینگ لب خط را می طلبد، به اکت های سینمایی جذاب، کنفرانس های خبری داغ و کاریزمای ذاتی شخصی هم نیاز دارد، فاکتوری که بخشی از آن ذاتی و قسمت دیگرش اکتسابی و وابسته به هوش اجتماعی فرد است. آرتتا اما، چندان به این قواعد مسلط نیست و هرقدر در «فن فوتبال» متبحر و کارکشته است، در جزئیات نقش آفرینی اش مقابل دوربین ها آماتور عمل می‌کند.

صورت های یخی

میکل آرتتا اولین و تنها سرمربی – تکنیسینی نیست که مورد بی توجهی افکار عمومی قرار می‌گیرد. در کنار او، اونای امری هم امسال با استون ویلا شاهکار کرد و توانست ضمن قرار گرفتن در جمع «بیگ فور» (چهارتیم بالا نشین جدول)، لیگ اروپا را هم تصاحب کند، در حالی که همچنان به عنوان گزینه تیم های متوسط شناخته می شود و برجسته ترین خاطره ای که از او در ذهن فوتبالی ها مانده، کام بک خوردنش از بارسلونای بی نقص لوئیز انریکه در آن شب معروف «چیه این فوتبال؟» است.

آرنه اسلوت هم شرایطی مشابه این دو نفر دارد. او در اولین سال حضورش در لیورپول لیگ برتر را تصاحب کرد (کاری که یورگن کلوپ افسانه ای برای انجامش پنج سال وقت لازم داشت)، اما آن صورت سرد و رفتارهای معمولی، ساکنان سکوهای آنفیلد را راضی نمی‌کند تا جایی که عرصه را چنان بر مرد هلندی تنگ کردند که لب به شکوه گشود و گفت: «مقصر بسته شدن تنگه هرمز هم من هستم!»

جهان فوتبال پر از مردان بادانش اما سرد و نچسبی است که دل کسی برایشان نمی رود، مردانی از جنس بیلسا، ساری، ژاوی آلونسو، آلگری و حتی مایکل کریک که با وجود نتایج خارق العاده اش در منچستر یونایتد، هنوز سایه «موقت بودن» را روی سر خود می بیند.

جایی بین فوتبال و سینما

فوتبال اما، روی کاکل مردان کاریزماتیک می چرخد، چهره هایی مثل پپ گواردیولا که جست وخیزهای کنار زمینشان، برخلاف امثال آرتتا، درست مثل یک بازیگر حرفه ای، به اندازه و سینمایی است. یورگن کلوپ که هوشمندانه خودش را «آقای معمولی» معرفی کرده بود، خیلی زود به سطحی از محبوبیت دست یافت که عینک و دندان های سفیدش، به آیکون هایی نمادین برای کارتونیست ها بدل شدند و اسم کتابش را «شور به پا کن» گذاشتند.

قصه رقبای کاریزماتیک

قصه کاریزمای مربیان، ارتباط معناداری با سبک فوتبال یا اخلاق گرایی آن ها ندارد، یعنی شخصیت های پرخاش جو، تکنیسین های دفاع اتوبوسی و بداخلاق ها هم، به اندازه مربیان باشخصیت، مورد توجه و تفقد قرار می‌گیرند. ژوزه مورینیو (مشهور به ماکیاولی فوتبال)، با وجود یک دهه ناکامی، گزینه اصلی پرافتخارترین باشگاه اروپاست و کسی به خودش اجازه نمی دهد درباره دستمزد نجومی دیگو سیمئونه یا ناکامی های سال های اخیرش چیزی بگوید. این یعنی آنتاگونیست های فوتبال هم توانسته اند به لحن خاص خودشان در این درام برسند.

نگاه روز

ابرمردی که می شناختمش

خاطره‌ای از یک پزشک مشهدی درباره علاقه مندی و تسلط رهبر شهید به کتاب و نویسندگی

سرویس فرهنگی| در ایام برگزاری نمایشگاه کتاب ۱۴۰۵، یاد دیدارهای همه ساله آقای شهیدمان از این رویداد بزرگ فرهنگی در کشور دوباره تازه شده است. نویسنده بزرگی که یکی از ویژگی های شاخص کتاب خوانی و اشراف بر کتاب های تازه انتشاریافته بود و نمی توان ایشان را منهای کتاب تعریف کرد. امکان ندارد کسی با ایشان حشرونشر داشته باشد و خاطره یا تصویری از ایشان با کتاب در ذهنش نداشته باشد.

دکتر علی شمسا، استاد اورولوژی دانشگاه علوم پزشکی مشهد با بیان اینکه رهبر شهید انقلاب تنها ابرمردی است که او در زندگی شناخته است خاطره اش را درباره یکی از کتاب های رهبر شهید که پیش از انقلاب ترجمه کرده بودند این گونه بازگو می‌کند: در دوران شاهنشاهی، بعضی کتاب ها قاچاق بود و ارتباط با آن ها به هرنحوی می توانست سبب دردسر، احضار و بازپرسی از سوی ساواک شود، حالا می خواست ناشر آن کتاب باشی یا خواننده اش. یکی از این کتاب ها «آینده در قلمرو اسلام» بود. نوشته سید قطب، ترجمه آیت ا... سیدعلی خامنه ای. کتابی که ایشان پیش از پیروزی انقلاب اسلامی ترجمه کرده و یک ناشناس شیرمرد آن را قاچاقی چاپ و پخش کرده بود.

درباره کتاب زیاد شنیده بودم، برای همین با ترس و لرز کتاب را از کتاب فروشی بازار بزرگ مشهد خریدم و خواندم. حالا که از پس گذشت سال ها گذر زمان به آن کتاب فکر می‌کنم، نکته ای جالب ذهنم را به خودش مشغول می‌کند، سرنوشت یکسان نویسنده و مترجم کتاب؛ اولی را جمال عبدالناصر به شهادت رساند و دومی را عوامل دو جنایتکار و شقی انسان نما یعنی ترامپ و نتانیاهو. چرا؟ چون از بُرندگی کلامشان در هراس بودند. به گفته شمسا این فقط قلم حضرت آقا نبود که دشمنان بشریت از آن هراس داشتند، کلام رهبر شهید ما هم به همان اندازه تیز و برنده بود.

کارتون شهر

رضا جنگی

بدون شرح...

گرام گردی

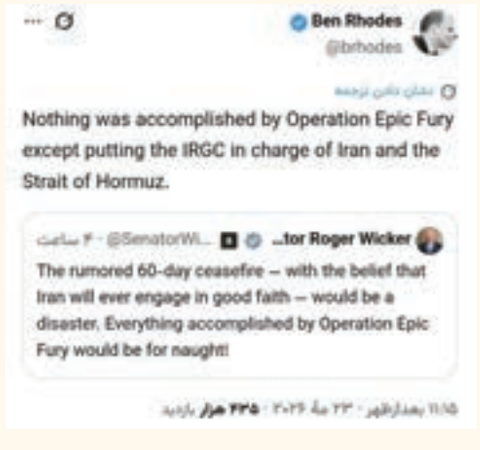

بن رودز، معاون پیشین مشاور امنیت ملی آمریکا با انتشار پستی در شبکه اجتماعی ایکس عملا به شکست آمریکا در جنگ تحمیلی سوم اشاره و اذعان کرده است که عملیات خشم حماسی جز به قدرت رساندن سپاه پاسداران و ایران وبسته ماندن تنگه هرمز، دستاوردی نداشت.